

طبقات مختلف جامعه شرکت داشتند، که در بین آنها هزاران زن - اکثراً با پوشش چادر - نیز به چشم می خورد. این جمعیت عظیم در حالی که ضمن راهپیمایی خود، آرامش و نظم را کاملاً رعایت می کردند، چند شعار را بیش از همه پشت سر هم فریاد می زدند: «مرگ بر این سلطنت پهلوی»، «ما منتظر خمینی هستیم» و «حکومت اسلامی ایجاد باید گردد».

ولی تظاهرات مردم به همان صورت آرام چندان دوام نیاورد، و چند روز بعد موقعی که معلوم شد شاه کماکان به ادامه سلطنت اصرار دارد و تن به کناره گیری نمی دهد، مردم تظاهر کننده يك سلسله اعمال خشونت آمیز را آغاز کردند.

آنها گروه گروه به سوی ادارات دولتی و وزارتخانه ها و بعضی سازمانهای خصوصی (که در اعتصاب عمومی شرکت نکرده بودند) هجوم آوردند، و هر چه بر سر راه خود یافتند درهم شکستند. دفتر مخصوص ملکه نیز از هجوم مردم در امان نماند. و من هرگز خاطره روزی را که گروهی به سراغمان آمدند، از یاد نمی برم. ساعت ۳ بعد از ظهر يك روز در اواسط دسامبر ۱۹۷۸ [اواخر آذر ۵۷]، من به اتفاق «فریده میربابایی» (منشی خصوصی ملکه) و «بیژن شه رئیس» (رئیس امور پرسنلی دفتر مخصوص) در یکی از اتاقهای طبقه پنجم ساختمان دفتر نشسته بودیم و داشتیم راجع به حوادث انقلاب و مسأله کناره گیری شاه از سلطنت بحث می کردیم. میربابایی می گفت: «به اعتقاد من، چون اعلیحضرت به این سادگیها مملکت را رها نخواهند کرد، ما هم نباید با مشاهده اقدامات عناصر شورشی روحیه خود را از دست بدهیم».

من به او جواب دادم: «شما دیگر نمی توانید آنچه را امروز در کشور می گذرد فقط يك شورش بدانید. چون به نظر می رسد سیستم اجتماعی چنان از هم گسیخته که حتی دولت نظامی هم توان برقراری نظم در جامعه را از دست داده است».

در دنباله صحبتیمان، از «شه رئیس» راجع به وضع و حال «شیراخ» (رئیس امور مالی دفتر مخصوص ملکه) - که چند روزی می شد او و پسرش را در دفتر ملکه ندیده بودم - سؤال کردم. شه رئیس با لحنی کنایه آمیز پاسخ داد: «مگر نشنیدی که این همکار عزیزمان به اتفاق تمام اعضای خانواده اش به آمریکا سفر کرده است؟» و

بعد هم به سؤال دیگر من که: «این روزها چند نفر از کارمندان دفتر به سر کار خود حاضر می شوند؟» جواب داد: «تعدادشان از ۳۵ نفر تجاوز نمی کند».

میربابایی با شنیدن این حرف، آهی کشید و گفت: «امروز که با علیاحضرت شهبانو تلفنی صحبت می کردم، ایشان خیلی افسرده و پریشانحال بودند، و از بابت ترك خدمت عجزوانه بسیاری از خدمتگزاران وفادار خود در دفتر مخصوص ابراز ناراحتی می فرمودند. ضمناً به من اطلاع دادند که خانم خزیمه علم - همان که از طرف شهبانو به ریاست موزه فرش منصوب شده - همراه همسرش به خارج کشور رفته است».

من هم به نوبه خود با یادآوری این مطلب که یکی دیگر از اعضای دفتر مخصوص ملکه به نام «فیروز شیروانلو» (رئیس فرهنگسرای نیاوران) تغییر مرام داده و به صف انقلابیون پیوسته، افزودم: «شیروانلو دو هفته پیش در یکی از روزنامه ها ضمن اعلام همبستگی با مردم، اطلاع داد که نام فرهنگسرای نیاوران را به مرکز فرهنگی نیمایوشیج تغییر داده است... اینها افرادی فرصت طلب هستند که همواره تملق می گفتند تا امتیازی بدست آورند؛ و در حالی که تا چند هفته پیش دست ملکه را می بوسیدند، حالا به مقتضای جو زمانه از دربار بریده اند و با مردم اعلام همبستگی می کنند».

بیزن شه رئیس بعد از شنیدن حرفهایم، از من پرسید: «هیچ میدانی شیروانلو از موقعی که ریاست فرهنگسرا را بدست گرفت، چند اتومبیل مرسدس بنز بدون گمرک برای خودش از خارج وارد کرده؟». و بدون آنکه منتظر پاسخ شود، خودش جواب داد: «چهار مرسدس بنز... و حالا هم ملاحظه می فرمایید که جناب ایشان تبدیل به يك آدم انقلابی شده اند!».

هر سه نفر گرم صحبت بودیم که ناگهان صدای شکستن شیشه پنجره ما را به خود آورد، و در پی آن نیز از طبقه پایین ساختمان هیاهویی به گوشمان رسید. موقعی که بسرعت از اتاق خارج شدیم و خود را به راه پله رساندیم، بقیه کارمندان دفتر را دیدیم که آنها هم مثل ما هراسان روی پله ها ایستاده بودند و به

جروبحث «سرهنگ مدنی» (رئیس امور امنیتی دفتر مخصوص) با عده ای که با چوب و چماق قصد ورود به ساختمان را داشتند، گوش می کردند.

سرهنگ مدنی داشت از آنها می پرسید: «شما اینجا چه می خواهید و دنبال چه می گردید؟ این ساختمان يك شرکت تجارتي بیشتر نیست». ولی مهاجمین ناگهان سرش فریاد زدند: «دروغگوی بیشرم! چرا حرف راست نمی زنی؟! فکر کرده ای ما نمی دانیم در اینجا یکی از شعبات مهم ساواک قرار دارد؟».

بعد از آن یکی از انقلابیون خطاب به همراهانش گفت: «برادران، زود باشید وارد شوید تا اینجا را از پس مانده هایش پاک کنیم». ولی موقعی که دید سرهنگ در مقابلشان ایستاده و از ورود آنها به داخل ساختمان جلوگیری می کند، کمی نرم شد و به او گفت: «اگر واقعاً مدعی هستی که برای ساواک کار نمی کنی، پس یادداشت یا کارتی به ما نشان بده که اسم شرکت شما رویش چاپ شده باشد».

در این موقع «ایرانیور» (رئیس امور معماری و ساختمان سازی دفتر مخصوص) که روی پله ها ایستاده بود، خطاب به ما گفت: «این واقعاً احمقانه است که همین جا بایستیم و منتظر بمانیم تا آنها بیایند و ما را بکشند... همراه من بیایید تا از در مخفی ساختمان خارج شویم. سرهنگ مدنی به من گفته که پشت دیوار راهروی طبقه سوم يك راه خروج اضطراری وجود دارد».

همگی به دنبال ایرانیور حرکت کردیم، و در طبقه سوم با دو چکش بزرگ به جان دیوار راهرو افتادیم تا محل در مخفی را پیدا کنیم. ولی چون هیچ نتیجه ای از این کار نگرفتیم، صدای ایرانیور را شنیدیم که داشت فحشی نثار سرهنگ «دروغگو» می کرد.

در حالی که حیران مانده بودیم و نمی دانستیم چه باید کرد، انقلابیون وارد ساختمان شدند و به طرف راه پله آمدند. یکی از آنها با لحنی تمسخرآمیز زنان کارمند دفتر را «نوکران کثیف پهلوی» نامید و دستور داد همه بسرعت در یکی از اتاقهای طبقه دوم جمع شوند. بعضی از زنها جیغ و داد به راه انداخته بودند و از انقلابیون می خواستند تا به آنها رحم کنند؛ اما در عین حال همگی قول می دادند که متبعد مسلمانان خوبی باشند و بی حجاب بیرون نیایند... مهاجمین حدود چهل

نفر جوان ریشو بودند که قیافه هایشان بیشتر به دانشجویان شباهت داشت. من و فریده میربابایی به اتفاق سه نفر دیگر از منشی های دفتر با عجله خود را به طبقه بالای ساختمان رساندیم تا کشوی میزها و کمد های بایگانی را قفل کنیم. گرچه این کار را در آن موقعیت پراضطراب چندان هم با رغبت انجام ندادیم، ولی چون به طور غریزی خود را موظف به اجرای دستورات امنیتی برای حفظ اسناد و مدارک دفتر می دانستیم، لذا حتی قفسه کاغذ های بی ارزش و پیش پا افتاده را نیز قفل کردیم.

میربابایی از همانجا تلفنی با ملکه در کاخ نیاوران تماس گرفت تا او را از خبر حمله به دفترش مطلع کند، ولی از فرط دستپاچگی بدون توجه به اصول امنیتی، نام ملکه را به زبان آورد و خطاب به او گفت: «علیاحضرتا! چند لحظه پیش عده ای او باش به ما حمله کرده اند و الان هم در طبقه دوم هستند. آنها چوب و چماق به دست دارند و بزودی خود را به اینجا خواهند رساند. ولی خاطر مبارک از نظر اسناد و مدارک موجود در دفتر مخصوص آسوده باشد، چون همه را در جای مطمئنی قرار داده ایم!».

موقعی که گوشی را گذاشت، آهسته به ما گفت: «شهبانو فرمودند هر چه زودتر با ساواک تماس بگیریم». ولی فرصتی برای این کار پیدا نکرد، زیرا ناگهان انقلابیون به داخل اتاق ریختند و همه ما را به اسارت خود درآوردند.

جوانان انقلابی بعد از سه ساعت همه کارمندان زن را - بی آنکه واقعا بدانیم چه رخ داده - آزاد کردند، ولی از ما قول گرفتند که منبع دیگر در محل کارمان حاضر نشویم. لیکن آنها کارمندان مرد را کماکان در اسارت خود نگهداشتند. خارج از ساختمان، جلوی در ورودی عده ای دیگر از انقلابیون ایستاده بودند که داشتند به نفع مهاجمین ابراز احساسات می کردند. ولی تا چشمشان به ما افتاد فریاد زدند: «عوامل کتیف ساواک، نوکران فاسد پهلوی... چند قدم دورتر نیز گروه کثیر دیگری ما را به محاصره درآوردند و مجبورمان کردند همراهشان شعارهایی را مثل «مرگ بر شاه» یا «مرگ بر سلطنت پهلوی» تکرار کنیم.

بعد که داشتیم به طرف منزل می‌رفتیم، چشمم به چند اتومبیل افتاد که مردم در وسط خیابان به آتش کشیده بودند و همچنین متوجه چند اداره دولتی شدم که از پنجره‌هایشان شعله آتش بیرون می‌زد. اما علی‌رغم چنین اوضاعی هیچ صدای تیراندازی شنیده نمی‌شد و به نظر می‌رسید که قوای نظامی از مقابله با مردم بکلی صرف‌نظر کرده‌اند.

صبح فردای آن روز منشی خصوصی ملکه به منزلم تلفن کرد و اطلاع داد که: «از قرار معلوم شهبانو دستور داده‌اند وسایل دفتر مخصوص ایشان همراه کلیه اسناد و مدارک به وسیله کامیونهای ارتشی به موزه رضاعباسی در جاده قدیم شمیران برده شود. به همین جهت همه ما باید فوراً خود را به محل موزه برسانیم و در آنجا منتظر ابلاغ اوامر شهبانو باشیم».

از شنیدن این خبر احساس آرامش کردم و بلافاصله آماده شدم تا خود را به موزه رضاعباسی برسانم. چرا که از تنها ماندن در آن شرایط می‌ترسیدم و حضور در جمع همکاران را - بخصوص در يك مرکز فرهنگی و هنری - از نظر امنیتی اطمینان بخش‌تر می‌دانستم.

در آن موقع چون هیچ نمی‌دانستیم شاه و ملکه چه برنامه‌ای در سر دارند، به این جهت اصلاً درك نمی‌کردیم چرا ملکه، حتی موقعی که اغلب مؤسسات کشور تعطیل شده‌اند، اصرار دارد دفتر مخصوصش موجودیت خود را به هر نحو - ولو در موزه رضاعباسی هم شده - کماکان حفظ کند.

هر روز شایعات ضدونقیضی در باره تصمیم شاه به خروج از کشور به گوشمان می‌رسید. يك بار می‌گفتند شاه از ایران می‌رود، ولی ملکه قصد دارد در کشور بماند. بار دیگر می‌شنیدیم که بین شاه و ملکه بر سر عزیمت از ایران اختلاف بروز کرده است، زیرا ملکه قصد دارد ولیعهد را همراه خود در تهران نگهدارد، ولی شاه مخالف است. یا يك روز شایع می‌شد که هم شاه و هم ملکه بی‌خبر از ایران رفته‌اند.

چون تمام این خبرها از کاخ نیاوران به خارج درز می‌کرد، لذا کاملاً معلوم بود که خود شاه و ملکه هم مستأصل هستند و واقعاً نمی‌دانند چه تصمیمی بگیرند.

يك بار نیز از منابع دربار شنیدیم که ژنرال غلامعلی اویسی (فرمانده نیروی زمینی ارتش و فرماندار نظامی تهران) به شاه گفته است برای سزکوب انقلابیون باید حداقل يك میلیون نفر کشته شوند؛ و پیشنهاد کرده با بمباران شهر قم و کشتار حداقل يك میلیون نفر می توان رهبران مذهبی را واداشت تا پیروان خود را از ادامه انقلاب منصرف کنند؛ و به این ترتیب مؤثرترین جریان مخالف رژیم را از تحرك بازدارند. ولی چون شاه پیشنهاد اویسی را عملی نمی دانست، او هم ایران را به قصد فرانسه ترك کرد.

روز ۳۰ دسامبر ۱۹۷۸ [۹ دی ۱۳۵۷] شاه دولت نظامی ازهارای را از کار برکنار کرد، و به جایش یکی از مخالفین سیاسی سابقه دار خود را به نام «شاهپور بختیار» به نخست وزیری گماشت.

بختیار که یکی از رهبران جبهه ملی محسوب می شد، قبلاً همراه دو تن دیگر [سنجایی و فروهر] اولین نامه سرگشاده علیه شاه را نوشته بود. ولی موقعی که به نخست وزیری رسید، همکارانش او را از جبهه ملی اخراج کردند. چرا که آنها در پاریس به آیت الله خمینی پیوسته بودند و نمی خواستند به هیچ سازشی با رژیم شاه تن دردهند.

بختیار که يك سوسیال دموکرات تحصیلکرده غرب بود، با این بهانه مقام نخست وزیری را پذیرفت که قانون اساسی را نجات دهد، و از دستیابی به روحانیون رادیکال به حکومت - در آن مقطع حساس از بحران کشور - جلوگیری کند. به همین جهت نیز او قبول نخست وزیری را منوط به موافقت شاه با دو پیش شرط خود کرد: (۱) شاه اداره امور کشور را کلاً به دست نخست وزیر بسپارد. (۲) شاه به اتفاق کلیه اعضای خانواده سلطنتی تا مدتی که اوضاع کشور به حال عادی بازنگشته، در خارج از ایران به سر برند.

البته در آن موقع غیر از شاه و ملکه و فرزندانشان، بقیه اعضای خانواده سلطنتی از کشور خارج شده بودند. ولی تا ۱۶ ژانویه (۱۷ روز بعد از آغاز نخست وزیری بختیار) که شاه و ملکه نیز از ایران رفتند، کابینه بختیار هنوز وضع با

ثباتی نداشت.

يك روز قبل از عزیمت شاه و ملکه، به ما اطلاع داده شد که «شهبانو» می‌خواهد در کاخ نیاوران با اعضای دفتر مخصوص خود دیدار کند. ولی بعد که منشی خصوصی ملکه تلفنی با او صحبت کرد، به ما خبر داد: «با کمال تأسف، چون علیاحضرت شهبانو کسالت دارند، لذا دستور فرموده‌اند که فقط منشی خصوصی به حضورشان شرفیاب شود».

روز ۱۶ ژانویه ۱۹۷۹ [۲۶ دی ۵۷] موقعی که سرانجام شاه و ملکه در فرودگاه تهران با يك هواپیمای خالی «ایران ایر» عازم خارج از کشور شدند، منشی خصوصی ملکه به هر کدام از ما يك سکه طلا با نقش «شهبانو» داد که نامه‌ای مبنی بر قدردانی ملکه از فعالیت‌هایمان نیز به همراه داشت. ولی من همواره بعد از آن با خود فکر می‌کردم: چرا ملکه حفاظت از جامه‌دانها، لباسها، نامه‌ها، و اسنادش را فراموش نکرد و همه را با خود برد؛ ولی برای حفاظت ما خدمتگزاران خود، در هواپیمایی که تقریباً خالی بود، جایی در نظر نگرفت؟!

منشی خصوصی ملکه می‌گفت: «شهبانو ضمن اظهار امتنان نسبت به کارکنان دفتر مخصوص، تأکید کردند که هیچکدام نباید امید خود را از دست بدهیم، و اطمینان دادند که بزودی به ایران بازخواهند گشت!...»

www.golshan.com

فصل دهم

بازداشت و بازجویی

علی رغم خوشبینی ملکه به بازگشت، چهره گریان و غمزده شاه موقع خروج از ایران، کاملاً نشان می داد که او می داند هیچگاه به کشور باز نخواهد گشت. مردم ایران خروج شاه را جشن گرفتند و مدتها در خیابانهای تهران به رقص و پایکوبی پرداختند. آنها مجسمه های شاه را پایین کشیدند، و در حالی که چراغهای اتومبیلشان را روشن کرده بودند، فریاد می زدند: «زخشم ملت ما، شاه فراری شده». در این میان سرنوشت ما که تا آخرین لحظات به ملکه وفادار ماندیم و هر روز در سر کار خود حاضر می شدیم، در پرده ابهام قرار داشت. ملکه از خطر گریخته بود و ما را فقط با يك نامه تشکر آمیز و سکه ای طلا در میان بحرانی خطرناك تنها رها کرده بود.

او حتی در آخرین روز اقامتش به دلیل افسردگی عمیق خود، از وداع حضوری با ما سر باز زد. شاید به این دلیل که وقتی دید دوستان، همکلاسیهای سابق، و اقوامش (یعنی همه آنها که امتیازات بیشمار و ثروت فراوانشان را مدیون ملکه بودند) از خدمت او - حتی در مراحل اولیه انقلاب - دست کشیدند و از کشور

فرار کردند، واقعاً رنجیده خاطر شده بود و دیگر نمی توانست به هیچکس اعتماد کند. ولی ملکه حداقل می بایست به این نکته آگاه می بود که افسردگی وی هرگز فراتر از وحشت ما کارمندانش نبود. زیرا ما که ناگزیر در تهران می ماندیم، به احتمال زیاد پس از افتادن به دست انقلابیون، تاوان خدمت در دربار را می پرداختیم.

بعد از رفتن شاه و ملکه، ما خیلی نسبت به وضعیت نگران شدیم و همواره در این فکر بودیم که: اگر بختیار پس از خروج شاه نتواند اوضاع کشور را تحت کنترل خود درآورد، چه بر سرمان خواهد آمد؟

البته بختیار در آغاز کار، برای تحکیم موقعیت خویش دست به چند اقدام چشمگیر زد، و از جمله: ساواک را منحل کرد؛ به دوره سانسور و اختناق پایان داد؛ و بعد هم کوشید تا ارتش از هم گسیخته و مطبوعات را برای حمایت از حکومت خویش به میدان آورد. ولی علی رغم این تمهیدات، نه تنها اعتصابها همچنان ادامه یافت، که مردم با تداوم تظاهرات گسترده خیابانی خواستار استعفای بختیار از نخست وزیری شدند و همه يك صدا فریاد «ما خواهان خمینی هستیم» سردادند. بختیار ضمناً فعالیتهایی را در جهت سازش و کنار آمدن با رهبران مذهبی میانه رو آغاز کرد، تا با حمایت آنها بتواند قانون اساسی را حفظ کند و نیز مانع تندروییها شود. لیکن وضع به صورتی درآمده بود که جماعات میلیونی خواسته ای جز بازگشت آیت الله خمینی نداشتند، و او را - که از آن پس «امام خمینی» نامیدند - تنها نجات بخش میهن خود از سلطه بیگانه و فساد حاکم می دانستند... به همین جهت، بختیار برای جلوگیری از ورود آیت الله خمینی به ایران، دستور داد تمام فرودگاههای کشور به روی هواپیماها بسته شود.

مردم بختیار را آخرین امتیازی که شاه برای خاموش کردن انقلاب به ملت داده است، تلقی می کردند. و مخالفین رژیم، او را نجات بخش سلطنت پهلوی و نیز عاملی به حساب می آوردند که به عنوان شریک شاه قصد داشت وابستگی ایران را به آمریکا کماکان حفظ کند.

قضیه ورود ژنرال «هایزر» (معاون فرمانده سازمان ناتو) به ایران برای مشاوره

با فرماندهان ارتش شاه - که چند روز قبل از خروج شاه صورت گرفته بود - از سوی مردم به عنوان دلیلی بارز بر وابستگی بختیار به آمریکا تلقی می‌شد. و به همین جهت اکثراً با شعار «نه شرقی، نه غربی، حکومت اسلامی» به کمیته‌های انقلاب اسلامی (که توسط روحانیون در مساجد اداره می‌شد) رومی آوردند تا از طریق آنها هر چه بیشتر در راه مبارزه با دولت بختیار منجسم شوند.

بختیار در مقابل جمع میلیونی مردم، فقط از حمایت گروه اندکی در میان طبقات متوسط جامعه برخوردار بود. زیرا وقتی که هواداران بختیار تظاهراتی به نفع او برپا کردند، حضور عده‌ای بالغ بر دو هزار نفر مرد و زن با لباسهای آخرین مد غربی در این تظاهرات، به همگان نشان داد که بختیار پایگاه چندانی در بین مردم ندارد و هرگز نمی‌توان امیدی به آینده حکومتش داشت.

چون شانس بختیار برای ادامه حکومت بسیار ناچیز بود، لذا ما ۳۰ نفری که در دفتر مخصوص ملکه کار می‌کردیم و هنوز در تهران به سر می‌بردیم، می‌بایست هر چه زودتر تکلیف خود را روشن می‌کردیم. فرودگاه تهران بسته بود و تب تند انقلاب با سرعت سراسر کشور را درمی‌نوردید. با آنکه همه احساس می‌کردیم در میان پرسنل ارتش تحرکاتی در جریان است، ولی واقعاً نمی‌دانستیم ماهیت این تحركات چیست. نیروی نظامی کشور به دودسته انقلابی و وفادار به رژیم تقسیم شده بودند، و حتی می‌شنیدیم که در بطن آن يك «ارتش ملی» پدید آمده است.

با توجه به چنین وضعی، طبعاً برای ما ۳۰ نفر هم دوراه بیشتر وجود نداشت؛ یا خود را مخفی کنیم تا وسیله‌ای برای فرار از کشور بیابیم؛ یا با هم متحد و منسجم بمانیم و تسلیم سرنوشت شویم.

بعد از جروبحث فراوان بین خود، سرانجام راه حل دوم را برگزیدیم و تصمیم گرفتیم با هم باشیم تا ببینیم چه پیش می‌آید. دلیل اصلی این تصمیم هم البته چیزی نبود جز توجه ما به سرنوشت گروه کثیری از مأموران ساواک. زیرا پس از انحلال ساواک، صدها مأمور مخفی آن با حالتی وحشتزده خود را در گوشه و کنار پنهان کرده بودند تا در اولین فرصت، برای رهایی از خطر انتقامجویی مردم خشمگین، به خارج

از کشور بگریزند، ولی مردم هر روز تعدادی مأمور ساواک را در مخفیگاهها می یافتند، و پس از کتک زدن، آنها را تحویل کمیته های انقلابی در مساجد می دادند. و چون ما علناً می دیدیم که نفرت مردم از شاه، اغلب به صورت انتقامجویی از مأموران رژیم جلوه می کند، لذا ترجیح دادیم از مخفی شدن پرهیزیم تا به این ترتیب خشم مردم را علیه خود دامن نزنیم.

بعد از مدتی، بختیار چون می دید دیگر قادر به نادیده گرفتن خواست روزافزون مردم برای بازگشت آیت الله خمینی نیست؛ به این امید که آیت الله علاوه بر رهبریت مذهبی يك شخصیت سیاسی نیز به حساب می آید، و لذا می توان با او به سازش رسید، دستور بازگشایی فرودگاهها را صادر کرد.

روز اول فوریه ۱۹۸۰ [۱۲ بهمن ۵۷] آیت الله خمینی از پاریس به کشور بازگشت. و گرچه همان موقع به وسیله تلویزیون - که تحت نظر دولت بختیار قرار داشت - مراسم ورود آیت الله مستقیماً از فرودگاه پخش شد، ولی این کار بیش از چند دقیقه ادامه نیافت.

تلویزیون برنامه خود را ابتدا با نمایش تصویر شاه آغاز کرد، و آنگاه آیت الله خمینی را نشان داد که از هوپیمای جامبوجت «ایرفرانس» پیاده می شد و يك میهماندار فرانسوی هواپیمای او را در پایین آمدن از پلکان کمک می کرد. سپس صحنه استقبال از آیت الله را در سالن فرودگاه دیدیم و سرودی را با مطلع «خمینی ای امام» شنیدیم که اختصاصاً به مناسبت ورودش به ایران تدوین شده بود. ولی بلافاصله بعد از آن، پخش مستقیم برنامه تلویزیونی از فرودگاه خاتمه یافت، و همراه با نمایش مجدد تصویر شاه، آهنگ سلام شاهنشاهی نواخته شد.

پخش برنامه ای چنین بی تناسب، نتیجه دو دستگی بین کارمندان سازمان تلویزیون بود؛ که عده ای از انقلاب و عده ای دیگر از رژیم شاه هواداری می کردند. ولی به هر حال، قطع پخش مستقیم برنامه ورود آیت الله خمینی باعث شد مردم سایر نقاط کشور از مشاهده استقبال بی نظیر اهالی تهران - که اکثراً برای خوشامدگویی به رهبر مذهبی خود به فرودگاه رفته بودند - محروم بمانند.

بختیار که هنوز از تلاش برای نجات حکومت خود ناامید نشده بود، ترجیح داد بخش مستقیم جریان ورود آیت الله خمینی را از تلویزیون قطع کند. تا با نشان دادن استقبال عظیم مردم از او بیش از آن به محبوبیت آیت الله افزوده نشود. ولی چون چند روز بعد گروهی از اعضای سازمان تلویزیون - که به انقلاب پیوسته بودند - توانستند فیلم کامل بازگشت آیت الله خمینی را پخش کنند، در خلال آن همه دیدند که چگونه حدود دو میلیون نفر با هیجانی زایدالوصف دور اتومبیل حامل آیت الله هنگام عبور از میدان شهید (که بعداً میدان آزادی نام گرفت) گرد آمده بودند. بعد هم که جریان ورود آیت الله خمینی به گورستان «بهشت زهرا» نشان داده شد، مشاهدهٔ چهرهٔ مصمم انبوه جمعیت جای تردید باقی نگذاشت که حتی قویترین حکومت دنیا در برابر عزم و ارادهٔ آنها تاب مقاومت ندارد. آنچه در این برنامه به نمایش درآمد، نمونه‌ای خارق‌العاده از ایمان مذهبی مردم بود، که گمان نمی‌رفت شاه و مشاورانش قبلاً هرگز وجود چنین پدیده‌ای را در بین ملت ایران باور داشتند.

آیت الله خمینی طی سخنان خود در بهشت زهرا، ضمن ادای احترام به تمام «شهیدان انقلاب اسلامی» تأکید کرد که: چون این انقلاب ثمرهٔ خون شهیدان است، باید دستاوردهای آن را به هر قیمت شده حفظ کرد. ولی در عین حال هشدار داد: «مبارزه هنوز به پایان نرسیده، و ما باید مبارزه را تا لحظه‌ای که آخرین بقایای رژیم پهلوی نابود شوند، ادامه دهیم...».

در برنامهٔ دیگری، محل اقامت آیت الله خمینی نشان داده شد، که مدرسه‌ای بود در یکی از نقاط محروم جنوب شهر تهران، و هر روز گروه گروه مردم از نقاط مختلف به آنجا می‌آمدند تا با رهبر مذهبی خود دیدار کنند. از همین محل بود که آیت الله کمیته‌های انقلاب را در سراسر کشور هدایت می‌کرد. او درست بر عکس شیوهٔ زندگی شاه؛ روی زمین می‌نشست، به یک مخده تکیه می‌داد، و غذایش نیز منحصر بود به نان و ماست و سیب‌زمینی پخته و احياناً تخم مرغ.

آیت الله خمینی در سخنانش همواره بر کلمات «انقلاب اسلامی» و «جمهوری اسلامی» تأکید بخصوصی داشت، و می‌خواست به این ترتیب ذهن مردم را از گرایش

به هر نوع حکومت دیگری که توسط گروه‌های مختلف سیاسی پیشنهاد می‌شد، منفک کند. وی چند روز پس از ورود خود به کشور نیز «مهدی بازرگان» را که از همکاران سابق شاهپور بختیار در جبهه ملی بود، به نخست‌وزیری برگزید، و او را به عنوان رئیس دولت قانونی ایران به مردم معرفی کرد.

با این اقدام آیت‌الله، کشوردارای دودولت شد، و وضعیت سیاسی ایران بیش از پیش به تب و تاب افتاد. یک طرف دولت بختیار قرار داشت؛ که از ساختمان دفتر نخست‌وزیری به رفق و فتق امور می‌پرداخت، ولی تقریباً هیچ ارگانی جز ارتش و رادیو و تلویزیون از او تبعیت نمی‌کردند. و در طرف دیگر دولت بازرگان بود؛ که گرچه دفتر کارش را ساختمان یک مدرسه تشکیل می‌داد، لیکن حمایت گسترده مردم - و البته بخشی از ارتش - را با خود داشت.



دقیقاً یک هفته بعد از بازگشت آیت‌الله خمینی به کشور، گروهی از افراد انقلابی مسلح به محل کار ما هجوم آوردند. در آن لحظه ما با حالتی نگران و عصبی مشغول بحث با یکدیگر بودیم و نمی‌دانستیم آیا کماکان مثل روزهای گذشته باید اتحاد خود را حفظ کنیم، یا از هم پراکنده شویم.

به محض ورود مردان مسلح، من و دو تن از همکارانم درصدد فرار برآمدیم و تصمیم گرفتیم از طریق پلکان اضطراری خود را به حیاط پشت ساختمان برسانیم. ولی تا قدم به حیاط نهادیم، دو جوان ریشو با اونیفورم سبز چریکی را منتظر خود یافتیم، که بلافاصله هر سه نفرمان را گرفتند و مجدداً به داخل ساختمان برگرداندند. آنها همه ما را به یکی از اتاقهای زیرزمین ساختمان - که بیشتر شبیه دالان کوچک باریکی بود - بردند و بعد از گماردن یک مرد مسلح برای مواظبت از ما، در را برویمان قفل کردند. اتاقک زیرزمین وسعت کافی نداشت، و ما که همگی از شدت ترس رنگ به چهره نداشتیم، بزحمت - اعم از زن و مرد - در آن جا گرفتیم. حدود سه ساعت بدون آنکه کلامی با یکدیگر صحبت کنیم، روی زمین نشستیم؛ و در حالی که نمی‌دانستیم انقلابیون در باره ما چه تصمیمی دارند، تنها به حرکات نگهبان خود - که گهگاه با تفنگش ورمی رفت - چشم دوخته بودیم.

ساعت چهار بعد از ظهر چند مرد مسلح به سراغمان آمدند و دستور دادند: همگی به طبقه بالا برویم. بعد هم ما را در حالی که خیره به یکدیگر می‌نگریستیم و تصور می‌کردیم لحظه آخر عمرمان فرا رسیده، با خود به سالن طبقه اول ساختمان بردند. در آن سالن نیز - که پنجره‌های متعددی رو به حیاط و خیابان داشت - دوباره ما را روی زمین نشانند و تحت الحفظ نگهداشتند، تا از ستاد مرکزی انقلابیون (همان مدرسه محل اقامت آیت‌الله خمینی و مشاورانش) دستور لازم را درباره ما دریافت کنند.

حوالی غروب بود که چند مرد مسلح برایمان نان و تخم مرغ پخته آوردند، و به این ترتیب معلوم شد شب را در همانجا ماندنی هستیم. دو نگاهبان جدید حفاظت از ما را به عهده گرفتند و بقیه انقلابیون مسلح در محوطه جلوی ساختمان و طبقات آن به گشت‌زنی پرداختند.

چندی که گذشت، یکی از همکارانم - مهربی کاظمی - دفعه‌ا کنترل اعصابش را از دست داد، و در حالی که اشک می‌ریخت خطاب به نگاهبانان گفت: «ترا به خدا بگویند از جان ما چه می‌خواهید؟ منتظر چه هستید؟ من دیگر طاقتم تمام شده. ما را همین جا کنار دیوار تیرباران کنید تا راحت شویم...». نگاهبانان هیچ پاسخی به او ندادند و ما هم نفسهایمان را حبس کردیم. اما ناگهان صدای شلیک مسلسل و چند انفجار پیاپی ما را از جا پراند. بعد هم چون صدای تیراندازی و انفجارها پشت سر هم ادامه یافت، با خود فکر کردم حتماً ارتش علیه دولت بختیار وارد عمل شده است. در حالی که همگی احساس می‌کردیم عنقریب لحظات آخر زندگیمان فرا خواهد رسید، به یکدیگر چسبیده بودیم و از شدت ترس می‌لرزیدیم. نگاهبانان ما که تا آن موقع ساکت بودند، با شنیدن خبری یک مرتبه از جا پریدند و پشت در ورودی سالن به حال دفاع موضع گرفتند. خبر این بود: «گارد شاهنشاهی به پایگاه هوایی حمله کرده، و پرسنل نیروی هوایی که هوادار آیت‌الله خمینی هستند، انبار اسلحه پایگاه را به روی مردم گشوده‌اند».

یکی از نگاهبانان در همان حال که پشت در آماده دفاع ایستاده بود، با خوشحالی فریاد زد: «حالا دیگر مردم مسلح شده‌اند و می‌توانند انقلاب را حفظ

کنند».

شب که شد، نگهبانان ما را به دو دسته تقسیم کردند: زنان را همانجا در سالن طبقه اول نگهداشتند، و مردان را به یکی از اتاقهای زیرزمین بردند. سپس برایمان تعدادی پتوی سرپازی آوردند تا موقع خوابیدن از آنها استفاده کنیم. اما بقدری ناراحت و نگران بودیم که می دانستیم امکان ندارد در چنان وضعی قادر به خوابیدن باشیم.

شب وحشتناکی بود. صدای تیراندازی يك لحظه قطع نمی شد؛ و سگهای ولگرد وحشترده از آن همه سروصدا، پشت سر هم پارس می کردند. فردای آن روز شنیدیم که انقلابیون به کاخهای سلطنتی، ساختمان مجلس، و دفتر نخست وزیری حمله کرده اند. از پنجره های سالن طبقه اول موزه رضا عباسی نیز می توانستیم انقلابیون را که سوار بر تانکها و کامیونهای نظامی بودند، به چشم ببینیم.

با شنیدن فریاد مردم که می گفتند: «بختیار فرار کرد»، امیدمان را به رهایی کاملاً از دست دادیم؛ ولی در عین حال چون صدای تیراندازی بی وقفه ادامه داشت، تصور می کردیم گارد شاهنشاهی هنوز مقاومت می کند و تسلیم نشده است.

هیجان زاید الوصفی که بر تمام شهر حکمفرما بود، باعث شد نگهبانان زیاد به ما توجه نکنند، و ما هم با استفاده از این موقعیت شروع به صحبت با یکدیگر کردیم. «مینا صادق» (دختر دایی ملکه) که ریاست امور هنری دفتر مخصوص را به عهده داشت، می گفت: هر وقت چشمش به نگهبانان می افتد، به نظرش می رسد که آنها اول از همه او را خواهند کشت. اما «فریده میربابایی» (منشی خصوصی ملکه) علی رغم اوضاعی که به چشم می دید، معتقد بود: گارد شاهنشاهی سرانجام بر نیروهای انقلابی پیروز خواهد شد. و من نظری جز این نداشتم که: کارمان تمام است و انقلابیون بزودی همه کارمندان دفتر مخصوص ملکه را خواهند کشت.

وقتی دامنه قیام بالا گرفت، مردم به زندانها نیز حمله کردند تا کسانی را که توسط ساواک به خاطر مبارزات سیاسی زندانی شده بودند، آزاد کنند. ولی تب و

تاب مردم بقدری زیاد بود که موقع هجوم به زندانها، زندانیان جنایی و مجرمین عادی را نیز ناخواسته آزاد کردند. و همراه آنان حتی عده ای از وزراء و مقامات دولتی که چندی قبل به دستور شاه بازداشت شده بودند - تا به عنوان مقصر اصلی تمام نابسامانیهای گذشته قلمداد شوند - توانستند از زندان بگریزند.

عصر همان روز شنیدن صدای انفجار چند گلوله توپ در نزدیکی ما - که شهر را لرزاند - باعث شد چشمان «فریده میربابایی» برق بزند، و به این امید که ارتش دست به کودتا علیه انقلابیون زده و عنقریب شاه و ملکه به کشور بازخواهند گشت، اظهار خوشحالی کند. ولی او کاملاً اشتباه می کرد. چرا که ساعتی بعد یکی از نگهبانها، متعاقب کسب خبر از دوستش در خیابان، به ما اطلاع داد که: رادیو و تلویزیون به تصرف انقلابیون درآمده است. و بعد هم وقتی همین نگهبان رادیوی ترانزیستوری کوچک خود را روشن کرد، همه شنیدیم که گوینده رادیو می گفت: «این صدای انقلاب اسلامی ایران است. به نام خداوند قادر متعال اعلام می کنیم که رژیم دیکتاتوری شاه در کشور برچیده شد». و در پی آن نیز گوینده آياتی از قرآن را قرائت کرد.

صبح فردای آن روز در سالن باز شد و سه نفر با لباس غیرنظامی، همه مردان همکار ما را - که دو شب در زیرزمین ساختمان به سر برده بودند - به داخل سالن هدایت کردند. ولی وقتی در میان مردهای زندانی، چشمم به سرهنگ مدنی (رئیس امور امنیتی دفتر مخصوص ملکه) افتاد، براستی حیرت کردم. چرا که می دانستم او پس از حمله اول انقلابیون به دفتر مخصوص در خیابان ایرانشهر، گریخته و مخفی شده بود.

سه مردی که همراه مردان زندانی وارد سالن شدند، می گفتند: از طرف ستاد مرکزی انقلابیون آمده اند تا از ما بازجویی کنند. و بعد هم که کارشان را آغاز کردند، بیش از يك هفته طول کشید تا تکلیفمان تعیین شد.

آن روز ابتدا به هر کدام از ما يك ورقه کاغذ دادند و گفتند: «يك ساعت وقت دارید تا به این دو سؤال به طور دقیق و روشن ولی مختصر پاسخ دهید: ۱) چرا برای

در بار محمدرضا پهلوی کار می کردید؟) درباره انقلاب اسلامی چه نظری دارید؟»
 جو حاکم بر سالن چنان هراس انگیز بود که امکان نداشت بتوانم حتی يك
 کلمه در پاسخ آن دو سؤال روی کاغذ بنویسم. اطراف ما را چند مرد جوان انقلابی
 احاطه کرده بودند که خودشان را مأمور اجرای وظیفه ای مقدس می دانستند و لوله
 تفنگهایشان رو به سویمان قرار داشت. بطوری که هر لحظه می توانستند ما را درجا
 بکشند و یا یکی یکی به محوطه جلوی ساختمان برده، همانجا تیرباران کنند.
 اعصابم بقدری متشنج بود که گویی در میان خواب و بیداری معلق مانده ام؛ و
 احساس می کردم همانند يك عروسك كوکی آماده ام تا آنچه سرنوشت برایم رقم زده
 پذیرا باشم.

ولی این وضع دیری نپایید. چون با خروج مأموران بازجویی از سالن، جو
 هولناك موجود نیز تا حدی برطرف شد، و هر يك به فکر فرورفتیم تا پاسخ مناسبی
 برای سؤالات بازجوها پیدا کنیم؛ پاسخی که مطمئن بودیم برای تصمیم گیری
 انقلابیون در مورد کشتن یا زنده ماندنمان نقش بسزایی خواهد داشت.
 آنچه من در پاسخ به سؤال اول نوشتم، چنین بود:

.... من به این دلیل برای شهبانو فرح کار می کردم که جداً باور داشتم اهداف و
 برنامه های او به اصلاح وضعیت جامعه ایرانی منجر خواهد شد. در آغاز با این
 هدف به خدمت شهبانو در آمدم که بتوانم از طریق وی اقدامات مفید و سازنده ای
 به نفع کشورم انجام دهم. ولی هر چه زمان می گذشت و بیشتر به ماهیت حقیقی
 رژیم شاه پی می بردم، بیشتر ناامید می شدم و آرزوهای خود را بی نتیجه و بر باد
 رفته می دیدم. توجه به علل دو بار استعفایم از خدمت به رژیم شاه بخوبی
 می تواند مؤید صحت ادعایم باشد و دیدگاهم را نسبت به نظام حاکم بر کشور
 روشن کند. ولی متأسفانه هر بار پس از استعفاء، مرا برای تصدی شغل دیگری
 فراخواندند. و در آخرین شغلم نیز کاری جز رسیدگی به مکاتبات خارجی در دفتر
 مخصوص شهبانو نداشتم...

بعد از نوشتن این مطالب، سرم را بلند کردم و نگاهی به بقیه همکارانم انداختم.
 همه در پیچ و تاب بودند تا علت کار کردن خود را در دربار - به نحوی که برایشان

مشکل آفرین نباشد - توجیه کنند.

البته منم چون با پر کردن نصف صفحه کاغذ فقط به سؤال اول پاسخ داده بودم، لذا به فکر فرورفتن تا جواب مناسبی برای سؤال دوم (در باره انقلاب اسلامی چه نظری دارید؟) پیدا کنم. و بعد که نفس عمیقی کشیدم، به سؤال این طور پاسخ دادم:

... يك انقلاب احساس برانگیز، که در آن زنان و مردان و کودکان کشور ما از هر صنف و طبقه ای شرکت کردند؛ و استقامت و ایثار و همبستگی خود را به نمایش گذاردند. امید من و همه ایرانیان وطن خواه این است که حکومت جدید ایران جز در راه عدالت اجتماعی و دموکراسی قدم برندارد...

دیگران به سؤالات چه پاسخی دادند؟ هرگز نفهمیدم. ولی بازجوها هرچه نوشته بودیم، جمع کردند و با خود به ستاد مرکزی انقلابیون بردند، تا پس از بررسی آنها در باره ما تصمیم بگیرند.

۲۴ ساعت طول کشید تا دوباره برای بازجویی به سراغمان آمدند. ولی این بار آنها چهار مرد جوان بودند که قیافه ای بسیار جدی و عبوس داشتند، و رفتارشان نشان می داد که انتظار رحم و عطف از آنها نمی رود.

موقعی که بازجویی شروع شد، ما را يك به يك به ترتیب حروف الفباء صدا می زدند و به يك اتاق کوچک در طبقه سوم ساختمان می بردند. وقتی نوبت من رسید، خود را در مقابل دو تن از بازجوها یافتم که پشت میزی نشسته بودند، و یکی از آنها خطاب به من گفت: «ما هر دو قاضی شرع هستیم و می خواهیم در باره سوابق شما تحقیق کنیم. به نفع شماست که موقع پاسخ دادن فقط حقیقت را بگویید».

چون من حجاب نداشتم، هر دو بازجو سعی می کردند به من نگاه نکنند و موقع سخن گفتن سرشان را پایین بیاورند. گویی که مشاهده سر برهنه ام چشمانشان را آزار می داد.

هر دو نفر ابتدا «بسم الله الرحمن الرحيم» گفتند، و بعد یکی که سنش بیشتر بود برونده ای را گشود و از من پرسید: «آنطور که از پرونده پرسنلی شما برمی آید،

موقعی که شما کارمند سفارت ایران در برن بودید، تنظیم امور مربوط به سفرهای محمدرضا و فرح پهلوی به سوئیس را برعهده داشتید، حقیقت دارد؟»

به این سؤال فوراً جواب مثبت دادم. زیرا معلوم بود آنها توانسته‌اند قفل بایگانی پرونده‌های پرسنلی کارمندان دفتر مخصوص را بگشایند، و همه چیز را - شاید بیش از حدی که خودمان اطلاع داشتیم - در باره ما می‌دانند. و همچنین سؤالشان نشان می‌داد که حتی به گزارشهای محرمانهٔ ساواک دست یافته‌اند.

سیس همان بازجو پرسید:

- «وظیفه‌ای که در سفارت ایران به عهده شما بود ایجاب می‌کرد همواره ارتباط نزدیکی با مقامات پلیس امنیتی سوئیس داشته باشید. همینطور است؟»
- «بله.»

- «چرا فقط شما - و نه کسی دیگر - در سفارتخانه این وظیفه را انجام می‌دادید؟»

- «برای آنکه من از کودکی در سوئیس پرورش یافته‌ام و می‌توانم به زبان مردم آنجا خوب صحبت کنم.»

- «یعنی می‌خواهید بگویید که شما برای ساواک کار نمی‌کردید؟»
- «نه تنها برای ساواک کار نمی‌کردم، که درست برعکس، از همان آغاز خدمتم همواره تحت مراقبت ساواک قرار داشتم. و اصولاً هم ساواک همیشه با نظر سوء ظن به من می‌نگریست. چرا که هیچگاه از انتقاد نسبت به آنچه در حوزهٔ خدمتم می‌گذشت، فروگذار نمی‌کردم.»

- «چرا از شغل ریاست روابط عمومی سازمان حمایت از کودکان استعفا دادید؟»

- «چون از من خواسته شده بود به اتفاق سایر رؤسای بخشهای سازمان، سندی را امضاء کنم که طبق آن می‌توانستند نوعی شیرخشک غیراستاندارد برای تغذیهٔ کودکان معلول ذهنی از سوئد وارد کشور کنند. در حالی که این نوع شیرخشک در سوئد فقط برای تغذیهٔ گوساله‌ها مصرف می‌شود.»

- «توضیح دهید چگونه به دفتر مخصوص فرح راه یافتید و در آنجا مشغول کار